

نوشته هایی

از

نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۳، شماره ۶



«همیشه اون طوری

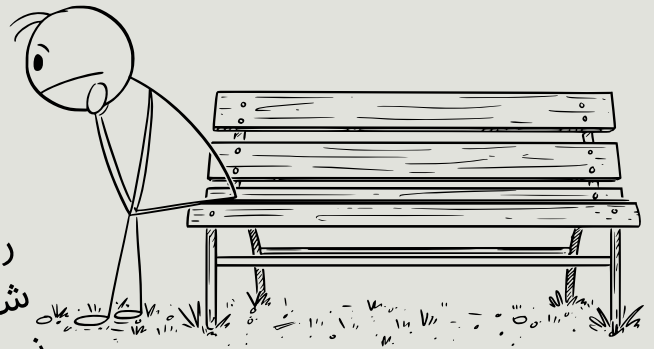
پیش نمی ره

که منتظرش ایم...!»



تارا نیلی

یک واقعیت تلخ و سختی که برای
همه ما آدما وجود داره اینه که همیشه
همه چیز اون طوری که ما می‌خوایم پیش
نمیره! یعنی همیشه اتفاقاتی که ما حتی
روزا و شبا هم منتظرش بودیم و صبح تا
شب تصورش می‌کردیم، اتفاق
نمی‌افته...



توی این تابستون، من به معنای واقعی، این موضوع رو فهمیدم! این که خیلی
وقتا ممکنه یه چیزی رو از ته قلبات بخوای و اون هرگز اتفاق نیفته! 
تو هر روز و هر شب، اون اتفاق خاص رو توی ذهن و قلبات تصوّر و باهاش
رویاپردازی کنی ولی لحظه‌اش که می‌رسه، همه چی به هم بخوره!

مطمئنم که شماها هم حداقل یک‌بار

توی زندگی‌تون یه همچین چیزی رو

تجربه کردین ولی من به شخصه

خیلی برام پیش اومده... 

تو همین تابستون، این اتفاق نه یک‌بار، نه دو بار، بلکه سه یا شاید حتی چهار بار برای من افتاد!



آرزوهایی بود که از ته دلم می‌خواستم اتفاق بیفتن و منتظرشون بودم و براشون
هزار تا برنامه داشتم همگی دقیقاً وقتی که نزدیک‌ترین موقعیت رو نسبت
بهشون داشتم، از دست رفتن!

مثلاً آخری‌اش، یه آرزوی چهار ساله بود که همین چند هفته پیش، نزدیک بود
انجام بشه اما یهو به‌طرز الکی و مسخره‌ای نشد! واقعاً نمی‌دونم اسم‌اش چیه؟
قسمت، حکمت، شانس یا هر چیز دیگه...





عجیب اینه که هر وقت قراره یک اتفاقی راجع به ایران برای من بیفته، اون اتفاق کنسل می‌شه؛ هر اتفاق یا چیزی که بتونه منو یاد ایران بندازه و دلتنگ‌ترم کنه!



این برای من خیلی دردناکه و فکرم رو در طول روز خیلی مشغول می‌کنه!



تنها چیزی که وقتی بهش فکر می‌کنم می‌تونه یه کمی آرومام کنه و بهم صبوری بده، اتفاق چند سال پیش مون توی مهاجرته!

راستش اوایل که ما مهاجرت کرده بودیم و این مهاجرت به خواست و رضایت خودمون نبود، اصلاً ازش خوشحال نبودیم و من خیلی ناراحت بودم طوری که همه‌اش دلم می‌خواست برگردم ایران! مدام توی دلم غُر می‌زدم و هیچ‌جوره دلم نمی‌خواست قبول کنم که الان شرایط زندگی مون اینطوری شده...



اون موقع، نمیتونستم بفهمم که این مهاجرت می‌تونه چقدر بعدها بهم کمک کنه و حتی می‌تونم توش چیزایی رو تجربه کنم که قبلاً نمی‌تونستم.

تا اینکه یک‌روز از روزای تابستون دوسال پیش که داشتم دفترای قدیمی‌ام رو که مامان بزرگم از ایران برام آورده بود، دونه‌دونه می‌خوندم. توشون از آرزوها یا چیزای ساده‌ای نوشته بودم که پیش‌ترها دلم می‌خواست داشته باشم یا تجربه کنم:

انگلیسی‌ام اینقدر خوب شه که بتونم با بقیه حرف بزنم.

گاهی با دوستانم تا دیروقت برم بیرون و بگردم.

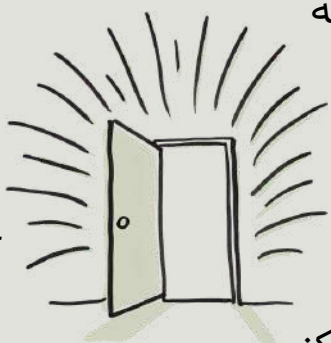
لباسایی که دوست دارم رو بپوشم.

به دبیرستان یا هنرستان موسیقی برم.

یه زبونی یاد بگیرم که بتونم مثل زبون مادری‌ام باهاش حرف بزنم.

من توی ایران به خاطر مسلمون زاده نبودنم، نمی‌تونستم به هنرستان یا مدرسه موسیقی و بعدش دانشگاه موسیقی برم! نمی‌تونستم روی صحنه برم و کنسرت بدم و از همه‌ی چیزایی که آرزومه و عاشق‌شونم محروم می‌شدم. اما مهاجرت، همه‌ی اینا رو به من داد و درهای زیادی رو به روی من باز کرد؛ درهایی که متأسفانه در کشور خودم، به روی من بسته بودن...

اگه یه اتفاق، هر قدر هم
رخ نداد و تو هم کاری ازت
بعد، با صبر و توکل و
بیشتر، دلیل اتفاق
حتی بهترش برات پیش
بشم این چیزی که الان
و ناراحتام، در آینده،
همین نشدن‌اش چه تأثیر مهم و حتی مفیدی در زندگی‌ام خواهد گذاشت!



این موضوع به من ثابت کرد که
که براش تلاش و آرزو کنی،
برنیومد، ممکنه چند وقت
گاهی هم تلاش و پشتکار
نیفتادن‌اش رو بفهمی یا
بیاد! اینکه شاید بعدها متوجه
دارم برای نشدن‌اش گریه می‌کنم
همین نشدن‌اش چه تأثیر مهم و حتی مفیدی در زندگی‌ام خواهد گذاشت!



خلاصه گرچه هنوز ناراحتام و باورم نمی‌شه که چه فرصتای خوبی برای رسیدن به بعضی آرزوهام از دست رفته ولی خوب می‌دونم و حس می‌کنم که باید بیشتر اعتماد کنم به اون چیزایی که خدای عزیز، توی زندگی‌ام برام رقم می‌زنه.

پایان